

بصحت پرداختیم و چنان نمود کردیم که بگفتگوی آنها گوش نمیدهیم
اما حواسمان همه پیش آبلو نذر بود.

رهیقمان برای اینکه تملقی نگویند و محاطات را بنال کردن حرفی
که از دعایش پریده وادارد، گفت صحیح میفرمائید، من متوجه بودم،
چه خوب امتیاز فرموده‌اید، تفصیر اصلی نا مادر هاست.

آقا نسیم تلخی کرد و گفت بله، نهی ما فرزند است که اساک را
گرفتار میکند، پس نگذارید حکایتی برایتان بگویم البته واضح بعس
بیست... رنج بکنی از دوستان است بشوید که يك مادری برای فرستادن
پسرش بفرنگستان چه بلا ها سر خودش و شوهرش آورد

رهیقمان حرفش را سرید که و تعش حرف زدن شدیدتر بشود، گفت
ای آقا: بخدا اگر پسر من هیچ همچو حیاتی داشت! مرش نکار خودش
بود و ردگی نمیکرد، یعنی بدپرستان میرفت و دمر درستی هم نمیحواند
وئی هر طور بود کمک میکردیم و نمیکندشیم امرات استعاشش خیلی
خراب بشود

آقا سپه را صاف کرد و گفت البته بی کمک که نمیشود، اما چهر
عربی است سده جم همین گرفتاری های شما را داشتیم بله، بادم رفت
چه میخواستیم عرض کنم بخدا پسر من خوب پسری است مثلها وقتی
دید بچه ها میروند بخارج، دیوانه شد چه باید کرد تفصیر از محیط
است، منکنت ما را فساد و خرابی گرفته اند تا وجود آنها اگر مادرش
دورنگار را سر من سیاه نمیکرد، هر طور بود قانعش کرده بودم

صحت آقا بان بدتر از کشید، شما را حسنه نمیکم، خلاصه اینکه
رهیقمان بر سر هستی، حقیقت احوال خوانها را که نمواند تحصیل بخارج
سفر میکند، فرود حیاتی خود بیست و آقا مثل دردمندی که بهمراری
رسپند باشد، ناله های در دل هرده را سر میداد و آن احوال را يك بیست
در بازه فرزند خود قرار نمیکرد و میداند که اگر این یکدانه فرزندی همانطور
که گاهی میبوسد، خدا بکرده در فرنگستان مجاند و نباید چه حاکمی سر

نیرم!

رفیق‌ها! گفتم بحد! تفصیر از خود شماست، از فرمایشات شما معلوم میشود در منزل آقا هم معانطور که امروز ما در هر خانه و محفلی معمول است؛ معاشرین، گرد سمره تزاری از میوه‌ها و شیرینیها و آجیل‌ها و غذا‌های رنگارنگ که بحلاف همه جای دنیا؛ چدید برابر اشتهای حاضرین است؛ می‌نشینند و متصل چائی میخورند و سیگار میکشند و ساعت‌های دراز بجای اینکه بنفع خود یا برای مردم کار بکنند، از مملکت بدگونی میکنند هر چه می‌بینند بد است و دلخراش، هر چه می‌شوند مصر است و خاک‌گاه، کشور ما خانه خرابی است که در پرتگاهی لرزیده؛ بحر اینکه متلاشی بشود و فرد برپرد چاره‌ای ندارد؛ آزادی و فشنگی و عدالت و عیش و آسایش در هرگستان است، از ایران که پسا نیروی گذاشتند بهشت موعود شروع میشود؛ در خارج از ایران رحمت تحصیل و ربح کار وجود ندارد، آرزوها خود بخود بر آورده میشود، خاموش و وظیفه همان نیل و خواش دل نشعاض است!

اتفاقاً آقایان حاضرین مجلس که ایسهمه عاقل و با هوش و دلشور و بوع جوست و وطن پرست و همگی از سیاستمداران بزرگ هستند، در این خرابی هیچگونه مسئولیتی ندارند و عقلاً و وجداناً برای خود وظیفه‌ای در خدمت مردم قائل نیستند بعیر آنکه همه منتظرند وزیر و امیر و پولدار و صاحب‌شان و مورد توجه و احترام بشوند تا نطقاً مملکت را اصلاح بفرمایند! اما وقتی باین مناصب رسیدند، نعلت نادانی و کاهنی و طمع و زری و تسلیم بارادة صاحبان معود؛ برای ماندن در کار، هیچ عملی بعیر خرابی نمیکند و متصل خرابیاد میزنند که بمیگذارید! . بمیگذارید اسمی شود کار کرد!

رن و بچه و نوکر و کلفت باین حرفها گوش میدهند و می‌شوند، خوانها معتقد میشوند که این مملکت فاسد است و امیدی ناصلاح نیست، بی تأمل نتیجه میگیرند که پس فرهنگ هم خراب است، این معلوم همه

فاسدند و بیسواد و بی معنی؛ تقصیر از آنهاست که ما چیزی ندانیم نه از تنهایی ما، پس خدا را شکر، اینها همیشه در می خوانند، باید رفت به مرنگستان و راحت و آراد، خوش گذرایید و عیش کرد و دیپلم گرفت مگر تا بحال هیچکس بی دیپلم از مرنگستان بر گشته؟

پسر شما هم ماچار این افکار و آرزوها را پشت پرده ظاهر فریب شوق نه تحصیل، پنهان کرده و ما چشم تر و آه سوزان و مشت گره کرده دهان پر از باروا و تهدید بفرار و خودکشی، اول به تمسخر قلب مبارک پرداخته و آن بیتوا را واداشته که تصور مهیب و جانگزن بفران را بر خود هموار کند و در بهان جون بجزود و برای معافقت هرند آبقدر صفت و پا کبد تا سعادت خانواده را بهم نبرد. پس از تسعیر مادر؛ سختگ شما آمنة و محفوظتان کرده.

حرانی که پول ایران را در خارجه رایگان صرف میکند، از محبت شما برای فراهم کردن آن پول چه خبر دارد جوان ایرانی که در خارجه هیچگونه مهار و شماری ندارد، بهر کجا که بفرزند می رود، هر کجا که خواهد مبرل میکند و امیال خود را آرادانه انجام میدهد؛ هیچ نوع وظیفه وطن بر خودش نیست؛ از هیچ کشمکش رنج نمی برد، از تبلیغاتیها اطلاع ندارد و حر ظاهر فریسه چیری نمی بیند و برور پول شما هر چه خواهد میکند البته با اینحال، خود را در بهشت می بیند و کوشش میکند هر چه بیشتر اقامت در بهشت را دوارتر کند چرا بکند؟ ما ایران و وطن که علاقه ای ندارد، مگر یادش رفته که پسر و دوستان پدرش متصل از حرانی ایران می گفتند و بر این را دگاه لعنت می کردند؟ از پسر و مادر که نهی در دیش ساندند؛ در وطن پست و فاسد که بحر پسر و مادر و مردم فاسد و پست بعمل نیاید

شما از پسران توقع دارید شما را دوست داشته باشد و حق نعمت و مدارکاری شما را بشناسد و خوب در می خواند و رود برگردد و بحلمت مملکت و معرورری یا خانواده بپردازد عجب است که بیدانید پس

صفت: حاصل وجودی است که نور ایمان روشن باشد شما با تمام قوا
ایمان طبیعی را فر وجود مردمان کشته‌اید ایمان طبیعی، یعنی عشق و
علاقه با شیاری اصلی که وطن باشد، یعنی مهر پدر و مادر و خانواده، یعنی
خوبی و نعمت را شناختن و حق‌گرایی کردن

شما پسران را دشمن وطن و خانواده و وظایف انسانیت یعنی وطن
پرستی باز آورده‌اید، چرا انتظار دارید که میرش باشد مترنج شما را
محسوس و دور از شما بکین خود بگذارند * چه تعجبی دزد اگر بتواند،
وطن و خانواده را اتی‌الایند ترک کند؟ ۱

شما سری حسید که در حضور بردمت از حرانی تشکیلات صحبت
میکبید و توقع دارید آن سرناز، احترامی را که بسته بهمین تشکیلات است
از شما در دل داشته باشد و زور واقعه برمان شما باشد!

شما ایمان بودن و دندب و ناموس و شرافت را از دل رن و بچه و
نوکر و کلمت خود میرید و انتظار دارید همه ما شما مهرون و دوستکار و
حامد و جوانسرد باشد و شما را که حرانی از همین وطن هستید: قائل
احترام بدانید!

چه اشتباهی!

صداقت

سپیده دم بود: آسمان و زمین همور از هم جدا نشدند بودند، بررگزان
 مثل اشباح سیاه که در عمار مفید پیچیده باشند در هر گوشه صحرایشان
 میگردند، گاوها باهم از دور میگویند و میشیله، از حال هم میپرسینند
 از کمی شام دیشب و ریح کار امروز میبالیدند، از روستایی صحت دن؛
 گله‌ها داشتند. با شاید در هوای لغیف سحر، بانگ شادی میزدند
 و در وحدت کاز و کوشش، آواز میخواندند و شکرانه آب و علف و تیمار
 و فویله، سپس جدا رانجا میآوردند. از کجا که حیوان مثل ما محور
 باشد همیشه از خوشبها چشم نبوید و لذت شکایت قناعت کدا
 نقی و صبر آنقدر بر دینک شلند که صدایشان بهم میرسد نقی
 گنمت چرا حارعلی. از خانه بیرون میآیند، پس کسی میخواند زمیش را
 آماده کده *

صبر گنمت مگر نمیدانی يك گدوش حرام شده ۹ اذان دو سال است
 برای این بیچاره ندانستی از آسمان میبارد بجهتت مرد، ویش ناحوش
 بتاده، امسال بحرمش برسد و بصفتش از بر رقت
 تنی حیث زار زمین نسل کرد و بر گاو هزارا بر گرداند و از صبر

دور شد عیبکه بار بهم رسیدند، گفت خدا هیچ عزیزی را خوار نکند،
میگیرید گنجه‌دارمضان مرحوم: پسر حاجعلی: آدم خوب مقلبی بوده،
پس حاجعلی سرگناه خداچه خلاصی کرده که این طور گرفتار شده!

صفر گفت تفصیرش ایست که چشمش همیشه عقب رن و مساک
مردم میرود، هر حاجی نشیند میگوید رن که خدا مالک من است: من باید
که خدا باشم! حیث میکند ما نمیتوانیم کارخانه خدا را برای حاضر خودمان
بهم برانیم، خدا خورش را میبندد که شاخش نبیند! چشم حاجعلی
گور بشود، میخواست حرش رفتاری کند تا اینکه خود را برایش پیش نیابد
نقی گفت شیله‌ام فاطمه رن کند خدا، اول اوخواستگاری میکشود
حوب، البته، که خدا حسرت دارد است، حاجعلی می چیر است، مهم
بودم دختر مرا مثل حاجعلی آدمی میدادم

صفر گفت پس تو از که حاضر داری اماراست است که تو
تازه نایی ده آمدی، پس چرا این چیر هزارا من میبیرمی! این فاطمه
دختر سید اصغر کاظم آبادی است، اول نامرد حاجعلی بود و حاضرش را
هم چینی میخواست، گفته بود اگر نخواهید مرا بکنم دیگر شوهر ندید
خودم را بکنم

نقی پرسید حضور شد که دختر، حاضر حاجعلی را خواست، این پسر
که برو روزی ندارد!

صفر پلک محکمی بچپق زد و گفت گوش بگیر تا سوایت بگویم
که خدا را مضان خدایمرد، صد تا گوسفند برای بچه هایش ارث گذاشت
مادره که رن بود و بجائی راه میبرد، بچه های دیگر هم که صغیر بودند
حاجعلی افتاد توی گوسفند ها، میرد اصفهان میروحت و نیبازی میکرد:
یعنی گردن آنها را بیکه میگیرید، من گناه کسی را بعشورم اما چیر که من
میشام و میخوانم روایت تعریف کنم این است، درست گوش بگیر
وقتی قرار شد من بروم کاظم آباد میبازی بشوم و دعوای تمام کنم، مادر
حاجعلی آمد شمت و حال و حکایت پسرش را برایم نقل کرد، گفت

حاجتی بمرم متصل از من دختر خوشگل میخواست و هیچکدام از دختر های ده را پسندید. برای اینکه سرود امهک و زن بگیرد، آنقدر این ده را آن ده رفتم و سراج گسرهتم نفهمیدم در کاهم آباد، مید اصغر یك دختر خوشگل داره، اول خود حاجتی وقت و پسندید، آسوقت من رفتم خواستگاری گفتید ما دختر ما را از ده بیرون نمیدهیم هر چه اصرار کردم و فستقان دادم، تا سنگشان برم بنده حاجتی مردیك بود از عصبه فلاك بشود؛ دیگر به کار میکرد و به سردگی ما میرسید، هر چه گزید و رازی میکردم که چرامیخواهی ما را گذا کنی، چراسایس صغیره، رحم سیکمی فایده نمیکرد يك وقت همینم که گرمسرها را میدید سید اصغر کاهم آبادی، تا اینکه عاقبت پدزه را رام کرد و دل فاطمه را دم برد فاطمه خیلی خواستگار داشت اما میگفت حاجتی را میخواهم و اگر حاکم امهک هم نیاید شوهر نمیکم. ولی بعدام چرامیخواهی بخود از اکثر برادر فاطمه بدش میآمد

تا ایحارا از مادر حاجتی شنیده باش، ما قیراهم از خودم بشو، حاجتی را در کاهم آباد گهرفته بودند و میخواستند نکشند، رفتم و نه روی مطلب را آوردم، معلوم شد اکثر خود حاجتی است؛ هر چه حاجتی سباه و رشت است؛ اکثر سفید و فشنگ است حاجتی خوشگلی اکثر خودی میکرد یعنی تقصیر از فاطمه بود که متصل بر کوهت خوشگلی برادرش را حاجتی میرد آنروز خوا فاطمه شوخی گفته بود وقتی شعاعو تا پهلوی هم میسپین انگاز ارباب و رعیتها اکثر گفته بود پس چرامیخواهی زن رعیت من بشوی! دعوا در میگردد و حاجتی باچاقو يك چشم اکثر را کور میکند خلاصه بیست تا گوسمن از مال پدر حاجتی مانده بود، دایم تا حاجتی را از جنگ کاهم آبادها خلاص کردیم اما فاطمه گفت من دیگر زن حاجتی نمیشوم، از صورت پر حور و چشم کور برادرم حالهت میکنم میگفت و گزید میکرد، طعلت خیلی خاطر حاجتی را میخواست در این میان کلهدا حسین من گرفت و برای اینکه

میان ما و کاظم آبادیها صلح نشود؛ فاطمه زائرای خودش عقد کرد. شب هروسی، جانعلی چاقو کشیده بود و میخواست کلخدا را بکشد، کتک سختی خورد و سر حایش نشست. از آرزو نه حالا هر جا که دستش برسد بکلخدا صبر مبرساند از وقتی هم گناوش مرده مثل این است که دیوانه شده باشد، چشم ندارد حوی کعبیراسید؛ پریشت آمده بود انار مشهدی، علام سراز کلخدا را آتش بزید؛ خدا حواس است که من برسم و نگذارم، نصیحتش دادم و روانه اش کردم، دیدم خدا را خوش سمیاید گیرش بدهم انامند از این باید مواظب خودمان باشیم: این پسر دیوانه شده ۲۱

یکبار متوجه شدند که مدتی ایستاده و از شجوبار مانده اند، گاوها را بهیاب رهند و ارحم دور شدند

شب از بیه گلشنه بود و چشمهای جانعلی بهم میآمد، فکر میکرد و میخندید و آه میکشید. مینید الان فاطمه در آغوش کلخدا خوابیده خان از تنش میرفت خیال میکرد مردان در مادر و همه را نگذارد و نبود اصمغان يك بهتر از فاطمه ای پنداکند و هباب جانماند، یادش میآمد که گوسفندها را از دست داده؛ بی پول و سرعایه باجاز باید کار کردا بیچاره و بالانامن شد میبید در آنوقت شب هر کس در عالم، محصولی را بعل گرفت و آرمیده، بحر او همه در دنیا معشوق زمیده اند از این بیرحمی روزگار گلوش از بعض میگرهت و اشکش میریخت از خاطرش بیگفتش که اصمال به گاو دارد که شخم برید، نه سحر که بکارد از وحشت و نصرت اینکه برای نان خوردن، بعد از این باید عملگی کند، میلرزید و دنتش از کپسه میتپید، از حسرت بخت و مال و عیش و نوش اهل جهان میسوخت؛ دندانها را بهم میفشرد و سینهاش را با ناخن میخراشید باد سختی وزیدن گرفت؛ نازان تندی میارید؛ طوفان شد جانعلی در رختخواب نشست و مدتی با چشدهای دریده بیحرکت بود، از هیاهوی موحش و فریادهای دلخراش طوفان، هزارها شیطان از گوشه های تاریک دل جانعلی بیرون حستند و دوره اش کردند؛ شیطان جاوت میگفت

فاضله حق تست، زمین و آب و گاو و گوسفند که خدا همه مان تست،
کنخدانی شایسته تو و ارث نانی تست!

شیطان کینه میگفت: این بلاها را که خدا بر تو آورده؛ گوشه‌های
را کنخدا از دستت گرفت، گاو تو را او کشت، بچه‌ات را او برد، حرمت
را او داد، دادا تو زار عیش و خوشی با فاضله او محروم کرد؛ کنخدای سیر
دشمن تست!

شیطان خوبجواری میگفت آه که نمیدانی چون ریختن چه لذتی
دارد! بشیذه‌ای که صبحه و نان و زخم خورده چه جانمزانست، نه پله‌ای که
پیچ و تاب کشته که جان میدهد چه ذلت‌زین است!

شیطانها هر يك نصیحتی میدادند و میگفتند: بر حیر، تا وقت است
بر حیر و کاری نگر، بر حیر اگر نه حنث را تا ناس و چنگال بگیریم
حاملی بر حامت و ناستهای لرزان، کاره فراری بر داشت و تا
صدای پست و وحشترده گفت آمدم که سرش را بگردم و بر سر او
بعلش بکشم آمدم!

هور از خانه بیرون برفته بود، هر روزی طوفان گفت کار درنگدار
و کنگ را بر دار!

حاملی کار درنگدار را بعلش گرفت و کنگ را برداشت، درق که در نظر او
خانه کنخدا میپایید و میگفت آمدم که معرفت را بگویم و نت دربار،
پارده که!

کار درنگدار، ناستهای نایاب و چشمهای درشت خویش، ناست
طوفان میرفت و بر زمین آسمان کنگ میرد، میرفت و میزدند تا خانه
کنخدا رسید، ایستاد و بیک حرفت کنگ را در دیوار فرو برد:
دیو طوفان فریاد کرد که چاه بعد از ریشه زد و کار را بپایه کرد
بیا!

حاملی حیرت و جان سختی میکرد: میگفت خانه که خدا
همینجاست!

دیو چنان سره زد که خون در بدن جامعلی از جریان ایستاد؛ ریانش
پیدا آمد و اراده‌اش از دست رفت؛ از ترس می‌دریذ و گوسمه‌دوار افتاد
و حیزان سرمان دیو میرفت نادر بیابانی. پهای دیواری رسید.

ناگهان دیو از اسر میانه شوره کشید و آمد بر سر دیوار ایستاد،
از حشر باحش خون می‌چکید. از آتش چشمش سرق می‌جست؛ از چکش
دندانش عزیزو رعد بر می‌جاست. دیو آسا خدیو و صدا زافلیح کسرد و
گفت ای عزیز دلبد، از من بتو مهرناشر کمی در عانم بیست، ارسورت
مهیبت من ترس؛ منم که دردهای تورا درمان می‌کیم، منم که سزاد
دل تو میرسم، برون و این سد سیل را بشکس: برون و ریحیر بیعاد را از
گردنت پاره کن! برون تا تورا بهر آرزویی که داری سرمانم، برون!

جامعلی دیوانه‌وار و بی اختیار کنگت می‌برد و هر دو سه که دنش می
نرورد و دستش مست میشد؛ دیو می‌گفت ترس و برون جانان دشمن و
حرات کن! چسرا معشوق تو داید در آغوش دیگری ناشد! برون آن گله
های گوسفند و گاوهای بر چرا مال دیگران ناشد! برون و شکاف
آن رعیسهای سر و داعهای پرپیوه حق نست؛ برون! کنخدانی و آغائی تو
میرارد و سن، برون و شکاف نامی سیل را سرسته و انتقام ترا از نفسایت
بگیرم!

جامعلی پشالید که من خر کنخدانشمی ندارم دیو می‌پرسید که تو
افتناه می‌کنی، مردم ده همه ناتو دشمنند، نگر نمی‌بینی آنها دارند و تو
بناری! آری همه دشمن و بنحواه تو اند، برون و نابودشان کن، اطاعت کن
و برون، تو باید در دست من مثل کنگت؛ بی اراده و فرمانبردار باشی! برون
تا هرچه اسار و آخوفه و بضم و ملنک و رراغت است بگیرم و بتو بدهم؛
فاطمه و هرچه رن و دختر جو سرزمست بگیرم و بتو بدهم! برون تا خانه و
مملکت را در میان سیل، جویره‌ای سررگی بهشت سازم که از هر طرف
عکسش در آب بیفتد و دل اهل جهان را از رشمت و حسدت خون کندا برون
و مستی کن! برون! برون! برون! چیری سماندها ناگهان کنگت

خورد و سیل دمان فرو ریخت! دیو حنطه حزری کرد و شورده کشید کوهها
از حنطه دیو میخندیدند .

حانطنی هم دیوانهوار میخندید و در کنار سیل میخوبید و شادی میکرد
میگفت ای سیل حوبین! ای دست دیو! ای پار حنطه‌نگران من! تندتر بیا،
شارا مهیب تر فریاد کن نادل دشمن آب بشود، مادا رحم کنی، مادا
دنت بحالش سورد! و: که مثل شیر درنده چه بیخوب آدم حجواری!
وه که چه حوبی: جر من کسی رادوست نداری و نحر شکایت و آرزوهای
دل من هیچ ناله و خواهشی راسی پذیرای!

نه که زمبیلیم! تو هم مثل من از حوشحالی حست و حیر میکی!
آره زمبیلیم، راه حانطه کنجدا از ایحامت، از این طرف بیا!
ای ونی! حانطه مشهدی رهبا راجرا حراب میکتی! عوصی گرفته ای
حست نگه‌دار! برو! ناپست! راهت ز کج کن! مشهدی رهبا: بیچاره را
کحامیری! دن و مچه‌اش راجرامیختنایی! مگر هان و فریادش را
مپیشوی

اما حق با دست! دیو طوهای گفت اهل ده همه با من دشمنند: راست
میگفت چرا همه دارید و من ندارم! چرا همه خوشند و من بیستم! حراب
کن، فرو بریر! ناین داد و بیداد ها گوش بده: نعلتان و سر، دلت سورد،
سنگها برن و درهم بشکر!

آه که حانطه کنجدا زمبیلیم، رودناش، تعجیل کن! کنجدا حیبی
آمد روی نام، دستهایش را باآسمان کرده: آره خودش است: چنان فریاد
کن که جان ز تیش برود! فاطمه هم آمد و از ترس نکند! چسید! امان
بده، حانطه را دوده کن که فرار نکند! نه، نه، دیو! ها حوایدید، سقف
فرو ریخت، مواط نانش فاطمه را بری و نکشی! مواط نانش! نه، نه،
سقط کردم! کنجدا را آب بردا میغلند و دست دراز میکند و بسکگسا
میخورد پس فاطمه کو؟ فاطمه کوا مگر مشهدی گفتم مواط فاطمه ناش؟
ای امان فاطمه را چرا میری! مگر عقل از سرت رفته؟ مگر من تو را نا

آنهمه رحمت و مفاکاری آزاد نکرده‌ام! مگر ما سود تو خواهش ناک منرا انجام ندهی؟ چه می‌کنی؛ مگر دیوانه‌ای! سحابه من چرا میروی؟ اینجا مال من است، خانه مرا چرا حراب می‌کنی! مگر شنبلی: دیو طوفان گفت خانه‌تورا در میان سبیل، حریره‌ای سررنگی بهشت می‌سازم... خرچه‌رمین و رزاعت و حشم و دختر حوسروست شو می‌دهم چه می‌کنی! نایست!

جانم ای بهر طرف می‌دوید و هفت می‌کرد و بر سر و میسه میرد اما سبیل مثل شیر درنده، بی‌حیا و آدم خوار؛ در دوست و دشمن افتاده بود، می‌خورد و می‌درد و می‌خورد و می‌برد و برتری و انعام و تهدید و تعریب کنی گوش ببین!

وقتی جانملی دید که ناطقه و خانواده‌اش را سبیل می‌برد، فریاد کشاد و سراسرگریک خود را بآب انداخت

آهسته از میان سبیل، پنجه‌ای خویش بیرون آمد و جانملی را شرد

بود

هر چه شنوید باور نکنید

شخص محترمی که نایب هر چه رودتر نیک مقام میسر برسد، این روزها هر فکر و خیالی را کنار گذاشته و حداً وارد سیاست شده یعنی بنا معمول و منتهویکه علم سیاست پیش مایبدا کرده، همه چیز ناظر اشفاق نگاه میکنند، زمین و آسمان ایران را ویران و تاریک ببیند و همه را فاسد و خرابه را احاطه میخواند برای آنکه مدبگران برسد و از آنها بگذرد؛ ندیسی را احاطی رسانده که دیروز در میان جمعیتی میگذشت کنار ما تمام است اگر دمتی از عیب بروی نیاید، هتجه را ایند خوانده، اگر ندین سوال بگذرد؛ مثل ایرانی تاپساحه سال دیگر نکلی مقررص خواهند شد؛ شاید عده قبلی حاکم سحی کنند و در جاهای خوش آب و هوا رنده نمایند و گرنه دانی از پس خواهند رفت.

آنها که اهل سیاست بودند، برای اینکه افتخار بند چنین کشف مهم و نظر سیاسی عمیق را از گوینده طلب کرده باشند، گفتند چیسه میفرمائید؛ بشرط آنکه تاسی سال ۶۰ بنکه تالیست سال دیگر بحر چند نفر پیر حاکم است، یک ایرانی در این سرزمین وجود نداشته باشد؛ این وضع شرم آور را این نهاداری حراب : غیر از این چه انتظاری میشود داشت

مغزها صحبت در اطراف این کشف عجیب دور میرد و هر کس سعی داشت این پیشگویی وحشت انگیز را بخود بسدد بعضی نشانی میدادند که فلان روز در حضور فلان و فلان، من این مطلب را گفتم. عنهای قسم میخوردند که مدتها بود ما این مطلب را میدانستیم منتها... هر حرفی که گفتی نیست.

یکسفر که از سیاست بی خبر بود گفت آقایان، مرا از این حشر بوحشت انداختید، نغمه‌های بدنام چه شنیدم که این بدحشی‌ها رو آورده، ای بابی که هزاران سال رسدگی کردند چرا تا چند سال دیگر مفرص خواهد شد!

همه سلامت و پا افتادند و با حملاتی از قبیل: ای آقا این مسئله که از زور روشن تر است، ای آقا پس شما از کجا خبر دارید، مخلوط با سیگار آتش زدن و چای خوردن و سرخه کردن، خود را از داند هرگونه توضیح و آوردن برهان منطقی خلاص کردند اما پرمسله دست از حال گویند! اولی بر سیدداشت، میگفت آخر سده هم از اهل این آب و خاکم و باید بدنام بسر بارماید گام چه خواهد آمد شما که بیسطنانه و متحد هرمدیشی بی کتیک، چه ضرر دزد چشم و گوش دیده را هم بار کس کرده باشید.

مخاطب یعنی آن آقای تازی که بیس که دیر آمده و میخواست هرچه روزی با تمام مبلغ برسد، سری بحسرت تکان داد و نگاهی عاقلانه بساهت حویله کرد و گفت چرا سرشاک را زبر براف کرده‌اید و نمیخواهید حقایق را بدهمید، مگر نمی بینید جمعیت شهر ها هر روز زیاد تر میشود؟ اینها بقیه مردم ده نشن هستند که از گرسنگی بشهر ها پناه می برند؟ مگر نمی بینید در همین شهر مردم مثل برکت درخت از گرسنگی و مرض روی هم می‌ریزند!

پرسیده خندید و گفت شرحی میفرمائید والا گمان نمیکنم برای این برمایشها دلیل و مدرکی هم داشته باشید.

گوشه بر آشفت که ای آقا نگذار این چند دقیقه را که در این حرات از رخ بردن و جان کندن بدر بردیم: از سیاست فارغ باشیم، مگر میشود در دو کلمه علل، اسباب و انقراض یک سلسله راتشریح کرد چرا و در نامه میخوانید بخوانید نمانداید چنانکه از این برآید بهتر از همه مقاله ایست که شخص بسیار نطلعی دیروز در روزنامه فلان نوشته بود. پس از مقدمه مشروحه میسوسد، فصل پنجم ترانسینه همسطور که میسوسد برگ درختان از سرمایه‌پرورید و میریزید، کودکاک ماهم هر روز مثل برگ درخت از سرمایه‌افتد و میسوسد. دیگر از این خلاصه‌تر و روش‌تر چه سران و دلپلی برای شما میسوسد وقتی اطعام یک ملت از بیس برآید، گفته که این ملت مقروض خواهد شد.

همینکه که پیشگویی انقراض سلسله ایران را آقا دیروز از خوانند آن مقاله استساق کرده است اتفاقاً عقاید میسوس و اجتماعی اشخاص اغلب نتیجه این حرفهست که میسوسد و سلسله هیچگونه تحقیقی می پسرسند.

حالا بیسیم اسنان که در تشخیص نفع و ضرر خود همیشه مطلق را حاکم قرار میدهند، چرا در پیروی از عقاید میسوسی و مملکتی که نالمان نفع یا ضرر او تمام خواهد شد، خود را از مطلق و تحقیق بی نیاز میداند اما پیش از آنکه بنشین بحث بهردارم خواشم لافل خودم بنشین امر رسیدگی کرده بشم و تحقیقاً بدانم آیا همانطور که آن آقا میگفت جمعیت ایران راستی رو بردار میسوسد یا اینکه ایشان در اثر خواندن آن مقاله محسوس باشند و گمراهی افتاده‌اند.

اداره آمار تلص کردم و حقیقت را از آقای رئیس پرسیدم، گفتند شماره نفوس ایران رو بنویسند است و تصور تخمین از سوره میلیون تجاوز کرده، عدد متولذ نشان میدهند که جمعیت کشور به نسبت میلیون رسیده برای اینکه ارقام جزء را داشته باشند الان ورقه آمار را که تازه چاپ شده برای شما میسوسم.

تا آنکه آنورقه برسد سفره‌نگارها، در پرتاب‌یکه رجوع کردم در این کتاب که بصحت معروف است، علم بقوس ایوان در سال ۱۹۴۶ بر دیک نه هیجده مایلیون ضبط شده

باید دید شخص حائل که در امور زندگی هیچ گفته‌ایرا پیش از تأمل و باورسی قبول نمیکنند و در حیطه منافع خود کمال تقوت را دارد؛ چرا در امور اجتماعی هرچه را میشود بر اینگان می‌پنبرد و حال آنکه یقین دارد هرگز به خلاف واقعی که جامعه را دچار ناامیدی و سستی کند یا منافع و شئون منفی آسیب برساند؛ ناچار برای شخص او که عضو این جامعه است میر زیان آور خواهد بود

علت این است که انسان دو نوع زندگی دارد یکی فردی و دیگری اجتماعی در زندگی فردی از عقل پیروی میکند و برای جلب منفعت و دفع ضرر، عقل متوسس میشود زیرا مینداند که شخصاً دستور عمل خویش است لکن در حیات اجتماعی شخصیت خود را از دست میدهد و در چرخ عظیم اجتماع خود را مهره‌ای اراده‌ای مینماید و چون مسئولیت مستقیمی برای خود قائل نیست؛ قوه تعقل و قدرت مطلقش ضعیف و ناچیسر میشود

چرخ و حرکت دستگاه اجتماع غالباً مولود فکر یکمتر است؛ دیگران که اعضاء پیچ و مهره این چرخند، بمعک و تعقل میچرخند و از وقت و قوای خود صرف میکند بدون آنکه متوجه حاصل عمل خود باشند

از حواصی جمعیت این است که هر فکر و تلقیسی را بی چون و چرا می‌پذیرد و خواهش دل کمیرا که در نتیجه و فواید مناسب بر او حاکم شده بدون تأمل و عجز رسی، دین و آئین خود فرار مینماید چنانکه میتوان گفت جمعیت وجودی است عاری از قوه عقل و منطق

اگر فردی بگوید باید رخت و حانه فلانرا خراب کرد، هزار دلیل میخواهد و آن دلایل را با میران عقل خود می‌سجد و نه تنها منافع شخصی خود را در این ترازو میگذارد بلکه اصول اخلاقی را نیز در این سنجش وارد

میکنند و چه بسا که رهبر دار جبین عمل خطرناک و ناشایستی نمیرود لکن همین تکلیف وقتی بصورت امر و تلقین جمعینی میشود، چنان است که در سونه زاری آتش انداخته باشد، همگسی سی چون و چرا مشعل میشود و کارهایی میکند که ارتش بی عقل و منطق سر میرند!

جمعیت مه نهافاقله عقل و منطق است بلکه اصول اخلاقی را نیز فراموش میکند برای اینکه شخصیت و آزادی و مساویت خود را حفظ کنیم نباید مواظب باشیم که در دستگاه اجتماع بیچ و مهره مشویم و فوله نحتل خود را از دست ندهیم یعنی هیچ گفته و نوشته ای را هر قدر هم بدک چنگک برد؛ کور کورانه و سسحینه، نلوه مشورت با عقل و حساب و منطق نپذیریم و گرنه دستخوش اشتباه و اعراض دیختران خواهیم بود وریان خواهیم بود.

صحبت تا اینجا کشیده و هور ورقه آماز نرسیده: اما در روزنامه اطلاعات که بدستم داده اند میخوانم که در ماه آذر گذشته در تهران ۱۳۴۵ پسر و ۱۳۲۹ دختر بدنیآمده و ۲۵۷ مرد و ۱۷۳ زن فوت کرده اند مس این ارقام را معتبر تر از آن مقایسه سی مدرک و آن پیشگوئیهای واهی میدانم.

سال نو

حق باشماست، دوستان قدر شعارا نمیدانند؛ اهل خانه مهربان نیستند و احترام شمارا نگاه نمینارند، مردم همه بد و ناشما ند رفتارند حق دارید مدام افسرده و محزون پاکج خلق و عصبانی باشید. آخر از اینهمه نعمت دنیا که نصیب دیگران است چراسهم شمارا نمیدهند، چرا دیگران خوش باشید و شادان تعاشای سعادت آنها هر روز مایوس تر و پریشانتر باشید *

اگر کسی از حال شما خبر نداشته باشد من و شما که خبر داریم بگذریم محبت و عشق شما بوده در دل شما جا دارد، نیافت شعرا هیچ کار دانی کمتر نیست، آرزو دارید نتوانید نا همه دوستی و یاری کنید، باسانی میتوانید محافز دیگران از منافع خودتان نگذریند

پس چرا دیگران همه این صفات را در شما نمیبند و استعداد نمیکند؟ آری مردم چشم ببندارند اما راستی آیا شما خودتان از این صفات برجسته که دارید استفاده میکنید ؟

آیامیدانید که اگر اهل خانه باشما مهربان نیستند و احترام شما را نگاه نمیدارند برای این است که شما محبت و عشق سرشار خود را از آنها

پنهان میکنید؟

مستطریزید که هزار بار انتماس کنند و هزار گونه مهر و محبت در پدای شما بریزند تا گوشه‌ای از حریمت محبت خود را نشان بدهید. شما کسب نخواهید خود اینهمه عشق و الفت دارید، چرا منتظر نمائید و انتماس میشوید؟ این بنده سخت تکرر رحمت و اناز حریمت دلشاق بر دارید و مهر و محبت بیگران خود را بر اینگان نثارشان کنید چه با که در صدمه مال دستتان باز است. اما اگر در جائه آسایش ندارید حتماً یذلیل این است که در نذر محبت و مهربانی محبت را اسناک میکنید.

در این سال بر بخلاف گذشته هر چه میتوانید از خلق و روی خوش و زبان نرم و مهربان، بی مصایقه باهن نوائه نثار کنید، بگویند و محتند و حضا ما را ببخشید. در این معاینه زاد ضرر بسته است، هر چه در این گنجینه مستحشید چنان بر اسر شما خواهد رسید، محتها خواهد دید و حرعهای مهربان خواهد شید و در خانه محروب و محترم خواهید شد یعنی یکی از شرایط خوشحستی. شما که آسایش در خواهد باشد، سعادت خواهد آمد.

دوستان قدر شما را نمیدانند و حال آنکه من و شما میدانیم چه گنجینه‌ای از دوستی و فداکاری در وجود شما نهفته است. برای این است که دیگری بتلفیر و سرور هر چه بتواند از این گنجینه بردارد. اما شما در این سال نو خلاف سالهای پیش بهر که نخواهد یا خواهد، نعمت یا نعمت، از اینهمه حسن دوستی که در دل دارید، نریگان نثار کنید و ترسید که این گنجینه هرگز نهی خواهد شد.

خواهید دید چه مسا چراغ خانوش درستی کی. در اطراف وجود شما روشن خواهد شد و صفات بر حست و قدر واقعی شما نمایان خواهد گشت. یعنی شرط دوم خوشحستی که داشتن دوستان است سعادت خواهد آمد.

و اما شرط سوم خوشحستی شما این است، که در جامعه محترم باشید.

باید بدانید که در بازار دیابلیج کالا تیرا نعمت میفروشد اگر طالب احترام هستید باید ببینید در مقابل تمسک احترام و حسن شهرت، چه مفای عرصه میکنید آیا علم و هنر فراوانی دارید یا آنکه نعمت بزرگی بحامه انجام داده‌اید یا در کاری که دارید بهتر از دیگران انجام وظیفه میکنید ؟

از ثنافات بیجا و خود ستائی بحر حذب تحقیر و بفرط حاصلی بدست میآید .

در این سال سعی کنید وظایف خود را خوبتر از سالهای پیش و بهتر از دیگران انجام دهید؛ خواهید دید که بیش از پیش مورد علاقه و احترام قرار خواهید گرفت

شرط چهارم خوشحالی این است که وسایل زندگی مادی شما تمیز شده باشد .

متأسفانه اگر هرزهانومان عایدی داشته باشید این خوشحالی بدست شما نخواهد آمد مگر آنکه از درآمد خود هر چه باشد ملعی کمتر خرج کنید

عصه و شکایت و داد و فریاد فایده ندارد، دخل و خرج خود را بنا هم براسر کنید و باهرم راسخ و فکر تیر بین و پشت کار در ریاد گستردن عایدی خود از راه دست بکشید

گوناگون آخر شروع کردم زیرا شرط اول خوشحالی سلامتی است و پس از آن تمیز ضروریات مادی و بعد از آن سایر شروط ، اما شما از آنها شروع کنید

آری شرط اول و آخر بیکجایی ، تسلیتی است و غالباً هیچ نعمتی آسانتر از این نعمت نمیآید مشروط باینکه بحقیقت و اهمیت این نعمت پی برده باشید و بدانیم که سلامت عالم بی تسلیتی ارزشی ندارد در این سال با اختلاف گذشته قواعد تسلیتی را بر تمام خواهشها و هوسهای خود مقدم بدانید ، از هر چه برای جسم و روح مضر باشد بپرهیزید

و ورزش را فراموش نکنید .
اگر حوصله‌تان تر نشدید: سال آینده با هم گفتگو خواهیم کرد

جعبه شیرینی

دیروز شاهد لحوالی بودم که هر روز و هر آن در دیگران می بینم
و با خود در آن انجوائیم ولی دیروز این مشاهده بیش از همه وقت در من
مؤثر شد و حوالم انصاحت

مذری به بچه اش ، خانه دانه نقل میداد و ما مشغول صحبت بودیم ؛
باگهان صدای گریه طفل بلند شد و حصار را متوجه کرد مادر بچه در
حواب نگاههای پرمان ما گفت باید سحشید، این بچه حینی لوس باز آمده،
میخواهد هر چه نقل نزی این همه هست سحرد در صورتیکه شیرینی تراپش
حونا نیست

همه طیب شنیدیم و گفتیم این نقلها میوه پخته است و هیچ ضرر
ندارد معنی این تحویر این بود که گر چه ضرر داشته باشد بدهید سحرد
و گریه نکند، ما میخواهیم حرف عملیگر را نشویم

مشغول صحبت بودیم که باز بچه نگریه افتاد دیدیم حاتم جمع
شیرینی را ابطرف و ابطرف از دست بچه سحر می برد گفتیم سترسید و
الطاف کنید سحرد، پس شیرینی مخصوص بچهاست گفت هر چه بودادم
سحرد

پرسیدیم پس همه را چربانهاد می‌کنید، نشانش ندهید که سبب
حالی است .

گفت اگر بدانند حالی است حیفها می‌روند که همه فرار کنید گفتیم
اگر بطور است بناچار ساگریه می‌سازیم .

اما چیری نگنشت که دیدیم گریه اوج می‌گیرد و میشود ماتحت ؛
یکی از رفقا محاسن گفت اگر من معای شمانودم همه را باز می‌کردم که
سینه حالی است؛ وقتی دید که نقلی همانند گریه‌اش شد می‌آیند؛ معلوم
بست که شعور طفل از مال ما کمتر باشد

همه از این دستور پشتیبانی کردیم و عاقبت در همه شیرینی برداشت؛
گوئی بچه در آن همه دیر سیاهی دیده باشد، حیح ظفراشی رد که همه
ناراحت شدیم

گفتیم حق باحسام بود؛ باید فرار کرد اما آن رهیق رفت و بردیدک
بچه نشست ؛ همه را لعنتش داد و گفت خودت بس که دیگر هیچ
شیرینی نمانده؛ هر چه بود تو خوردی

بچه زهر و زوی همه را اوزمی کرد و نار یکی در حیح رد و مقداری
از درد نامایی بخود پیچید و ساکت شد .

دیشب و امروز، یاد آن بچه و احوال، همچو عازی که در خاطرم گرفته
باشد هر فکر دیگر پرانجو و دشوب کرده بود؛ پیدا بود که در آن تاریکی
و عاز؛ صورت مگری در کار بسش است و تا خود را بس بسایند خواهد
گذشت بکار دیگری بهردنرم قلم بر داشتم و آن پرده را دردم ؛ دینم
آن بچه نقل می‌خواست و گریه می‌کرد؛ وقتی همه را دید که خانی است
از وحشت حیفهازد اما همیشه که همدید از آن همه حالی شیرینی بیرون خواهد
آمد؛ از درد نامایی بخود پیچید و ساکت شد و سراع حوراکتی دیگری
رفت

چه خوب بود مانعه از رفتار آن بچه پیروی می‌کردیم یعنی چپیری
را که کسی ندارد از او معیجواستیم و رود از حیال همه حالی، خودمان .

آزاد میگردیم.

البته بچه تاجیه را از روی نکتد و بچشم بیند که حیالی است بعراغث
 نا امید میگردن لکن ما که تحریریه ها اندوخته و قوه تعقل بدست آورده ایم
 و میتوانیم با چشم عقل و اندیشه، حقیقت حوائشیهای این دنیا را بازر کنیم
 و ببینیم که از نعمت برای ما چه اندازه دارد؛ چه میتوانند بنا بدهد و چه
 نمی توانند، چرا این زحمت را بحدود میبدیم و پند عمر را بصحت و آه
 و ناله میگذرانیم، چرا از جمیع سر بسته این دنیا آک خوشحالی و شپریس
 کامیابا میخواهیم که در این حقیقت چیست؟

راست است که وقتی بداییم و یقین کنیم که کامیابی مطلق بصورت
 آرزوی هر روز ما در صلب و قیضه این جهان وجود ندارد، فعلا و عوفا خواهیم
 کرد و از مورد ناامیدی بحدود خواهیم پیچید لکن زود راحت می شویم و ما
 این درد سوزناک میسازیم

آری خوشحالی کسی است که بدسال خوشحالی موهومی که در این
 دنیا نیست، بلکه عمر را براری و رنج تلف نمیکند و آنچه دارد میسازد
 چرا از حرمان عالم؛ زندگی بی پایان و جلالی و تندرستی حاوید و
 ربانی بی نقص و عشق بی زوال و دانش و قدرت بی انتها و نعمت بی ربح
 خواهیم که مورد آورنده شده؟

چرا خواهیم که با این عقل ناقص و پیش بینی کوتاه بشری؛ هر
 تیری که میانداریم بحدود بخورد و هر قسمی که بر میداریم ما را بمقصود
 برساند؟

اگر کسی از ما آنچه را فوق طاقت یا مخالف مصالح ما مست بخواند
 تعجب نمیکنیم لکن بی تعجب و رعایت، متصل از دوستان و آشنایان و
 بیگانگان خویش و نقاضای بیجا داریم و گله میزدیم که چرا همگی خود را
 فدای ما نمیکند و حتی آنچه را از دستشان بر نیایند بخاطر ما اسحام
 نمیدهند؟

هر موجودی مثل ما ماضع و مصالحی دارد و قوای محدودی هر که

بصبر آن مصالح و خارج از آن حد توانایی؛ از دیگری نخواستد و بمراد
مرسد باید از خود شکی باشد نه از دیگری

اگر از دوست خواهشی دارید، خواهش خود را با طبیعت و امیال و
قدرت او مطابق کنید. اگر از رئیس تقاضایی مساعدت دارید و اگر از جامعه
منتظر قدر دانی و پاداش و احترام هستید، باید رئیس و جامعه را بشناسید
و بدانید تا چه حد و بچه صورت ممکن است انتظار شما را آورده شود. به
آنکه دائماً از دوست و رئیس و مملکت سالیانه و همه تصریح کنید و بدانید
که تقصیر از شماست.

مثال رنده این مقال که همه دیده و شنیده‌ایم، تعدادی بیمار در عاشق
است که معشوق را بحال می‌آورد آری ما عاشقیم و این جهان معشوق ما
است، اگر پیوسته طبیعت و امیال و توانایی معشوق را در نظر نداشته باشیم
نهیستان حول دل خواهد بود.

ازبازنصوه مجازی

روی سخن باخواهران عزیز است

الته شما هم مثل من دلتان میخواهد خوشخت باشد مگر کسی هم در دیامت که حواها و تشنه خوشختی باشد هر چه آرزو میکنیم؛ هر چه رحمت میکنیم، هر فکری که از خاطر من میگردد همه برای خوشخت بودن است

پس ای همه رنج و ناراحتی در زندگی برای چه و از کجاست؟ من بینسوفه و عالم بیستم که نگردم و علل رنجها و ناراحتیها را از راه علم و فلسفه پیدا کنم اما در زندگی روزمره خودمان نگاه میکنم و میبینم که یکی از اسباب بدخلفی و ناراحتی و نهنحتیهای ما همین موضوع حقیر و ناچیز پول است

چه بسا که در نتیجه کشمکش و گفتگوهای که بر سر پول داریم ریشه‌های محبت، از هم پاره و خراباده‌ها پراکنده و سیاه روز میشود

اخاره بنهید پیش از آنکه ماضی مطلب بپردازم برایتان يك حکایت بگویم شخصی بود فرانسوی نام سبو فونتانکه ناشهر من از پاریس نهران آمده بود و در دانشکده حقوق درس میداد. زن بسیار مهربان و خوبی داشت که وقتی میدید مثلا بچه‌ایرا در آن خوبی میشود میبستاد

و مثلش بنامدر بچه نصیحت میداد، میگفت این آب کثیف است، حرار
جور مرض دزد، چرا بچه باین قشنگی را میجوایم بکشی، مگسر
دوستش نداری؟

بگروز که همین واقعه را برای ما نقل میکرد گفت میلدید مادر بچه
بمن چه جواب داد؟ گفت مادام چه میگوئی ، ما این آبرو بیحوریم
وقتی مادام فونتاننا این عازت را از قوز مادر گفت گریهش گرفت
و ما را هم بگریه انداخت

اما این قصه مقصود نبود، میخواستم شما را با روحیه مادام فونتاننا
آشنا کنم. مقصودم این حکایت است که میویسم

بگروز مادام فونتاننا گفت من امروز خیلی غصه دارم پرسیدیم چرا؟
گفت بروی نسکه فلان خادم ایرانی که با ما محشور است و خیلی دوستش
دارم ، دیروز مری رد که اوقاتم را تلخ کرد، هههههه که فکرش کنونه
است و من نمیتوانم با او مثل سابق مروده و دوستی کنم

چون بز پیشک نید بزور بود خیال کردیم که شاید آن خادم ایرانی
مثلا راجع به یوزد چهارشید مری چیزهایی گفته که یوزد بیسده مادام
واقع نشده گفتیم رود بفرمائید بدانیم آن خادم چه حرفهایی رده که
روحش حاضر شما فراهم شده

گفت میدانید که دختر بزرگ این خادم پارسال شوهر کرد گفتیم
بله میدانیم گفت دیروز مری خادم بودم و از انجوا و زرنگار تحشرش
پرسیدم خادم گفت الحمدلله میانه شان خیلی خوب است؛ شوهر خیلی
دوستش دزد، در عیلت این یکسال دوا رده هست کهنن سرباشر حویله، ما
حالی که يك هججه فکر کوتاهی داشته باشد چطور میشود دوستی کرد
هههه ماکت بهج نگاه کردیم و ما چشم از همدیگر میپرسنیم که
مگر در این حرف باین نازیبی چه حرف و عطای رده که مادام از آن
بعیده مگر از دوا رده حمت کفش در عیلت یکسال، قلبی هم روشتر
برای خلق و دوستی شوهر پیدا میشود؟

مادام فونشان از نگاه مافهمید که احتیاج توضیح داریم، گفت کسی که خیال کند مایه مفید بحثی، دوازده جفت کفش است باید خیلی کوتاه فکر باشد چرا این زن جوان حاضر شده که شوهرش را این در آمد منحصر در مدت یکسال دوازده جفت کفش برایش ببرد! مگر نمیخواهد با این شوهر زندگی کند، مگر با خودش شمش است که ایشور پول خانواده را تعریض میکند!

پس بقول آن زن لرنگی، یکی از بلاهای زندگی ما این است که پول خانواده را تعریض میکنیم و دچار تنگدستی میشویم و تنگدستی موجب بدبختی و سیاه رویی ما میشود

شاید آن شوهر مطبب خاطر و بدون تقاضای اصرار زن جوان حدود برایش دوازده جفت کفش خریده بود لکن ماهر روز میبینیم که خانمها از شوهرشان پول کفش میخواهند؛ کار نکشمکشی و دعوا و نجاهای بند میکنند اینهمه دعوا و رد وجود و بدبختی برای این است که زن و مرد باهم بدبختند و برای خودشان یک صورت دخل و خرج درست نمیکند که بداند در آنمضای چی است و چه اندازه باید خرج کند تا دچارینک عمر ناراحتی و رنج تنگدستی نشوند

همین گفتگوهای روزانه است که هر روز مقداری از محبت کسب میکند: خاطرهای نارینک و حلقهاتند و رسیده میشود و حتی در روحیه بچهها در تمام مدت زندگی اثرات بد میگذارد.

لکن صورت دخل و خرج درست کردن کافی نیست، آن خانواده ای که مخارج خود را نادر آمد برابر کرده مور در بینه راه خوشبختی است و بر احوشجوی تمام در این است که شخص فردای خود را هم دیده و اسباب آشنیش فردا را هم تهیه کرده باشد

پیش از آنکه من بفرنگستان بروم حیان میکردم خواست خدا این است که حصی از مردم راحت و آسوده زندگی کنند و بعضی گرفتار فقر و بیچارگی باشند و هیچ علاخی برای درد نهلستان و بیچارگان نیست

ولی اشناء میکردم.

در پاریس در مهمانخانه‌ای سرل داشتیم؛ کلفت جوان اتاق ما ما من خیلی دوست شده بود، روزها صبح که میآمد اتاقرا درست کند منی ما من صحبت و درد دل میکرد و مهم که میخواستم زبان یاد بگیرم بهسه حرفهایش خوب گوش میدادم. روزهای دوشبه صحبتهاک درازتر و گرمتر بود چون دیروز یکشنبه را با مادر و برادر و نامردش نگردش رفته بود و هزار مطلب تازه داشت.

يك روز گفت همه میدانند که من شما را با اندازه مانجم دوست دارم. تعجب کردم و پرسیدم راستی من انقدر مادرت دوست داری و تعارف میکنی؟ گفت اگر باور نداری از مانجم بپرس.

قصه را با شوهرم در میان گذاشتم، حیلید و گفت اما حیل نکسی دوستی در فرنگستان همان معنی دوستی ایران را داشته باشد یا همان حقی را که دوست ایرانی برای خودش تصور میکند بشو شده.

من برای اینکه دوستی آلتحتراک فرنگی را امتحان کرده باشم هر دو در صحن صحبت با او گفتم که برای ما از تهران پون رسیده، اگر شو خاری بیست هزار فرانک ما قرص بده.

رنگ رویش سرخ شد و چندی ساکت برمین نگاه کرد و رد برسر غریبه پرسیداشندم و پرسیدم چرا غریبه میکنی؟

گفت برای اینکه نمیتوانم شو قرص بدهم پرسیدم چرا نمیتوانی: تو که میگفتی صد هزار فرانت پس انداز داری.

گفت دارم اما کس نمیپندم چون میخواهم مارتالی فلانفلان کار نگذارم زاهشت سال دیگر فلان مبلغ برسد آنوقت با ژان: فلان مسرعه را در ده جوجمان بحرم و زن و شوهر بشویم و راحت و آزاد زندگی کنیم. زار شاگرد بانوست، او نا هشتسان دیگر فلان مبلغ پس انداز خواهد داشت.

گفتم شو این پون را من قرص بده، من حتماً تا تریبل پست خواهم

داد. هکزی کردو گفت سیدم، بلکه پس ندای، آسوفت من چکنم. آدم به
پس اندازنده است.

حترکه را بسیدم و گفتم حق سائست؛ من شوی کردم .
شئی آن روز فهمیدم که کلفت و شاگرد مانوادم میتوانم برای مردای
خودشان راحتی و آزادی فراهم کنند بشرط آنکه پس انداز داشته باشند.
ایهمه نواختن و رنج و نداشتن مال این است که دارند و نهیست،
همه بیش از درآمد خودمان خرج میکنیم و بعد گرفتار و در رختیم،
برای این است که زن و مرد نامم در خرج کردن توافق نداریم. ایهمه
کلورت و درس و دشمنیها از این است که نامر معیشت هیچ اهمیت
نمیدهم و مردارا بوده میانگاریم و پس انداز نمیکیم و اگر نه هرکس با
هر قدر درآمد میتواند امر معاش خود را منظم کند و امروز و فردای زندگی
را با خیال آموده بگذراند

هدف زندگی

اگر یکی از دوستان مدتی ناشما بری انتخاب وسیلهٔ مسافرت شود کند و علاقت راهوارترین و راحت‌ترین اتومبیل‌ها را در نظر نگیرد و پس از آن از شما نخواهد که صافترین و بی‌خطرترین راه را با او نشان بدهید. ناچار از او می‌پرسید که نگاه می‌خواهد برود.

اگر گفت نمیدانم، لابد فکر میکنید که حیا ن تفریح دارد اما اگر گفت که همچو جهانی هم ندارد، تعجب میکنید و احتمال میدهید که خدای نکرده حواس و حقیقتش پرث شده باشد.

متأسفانه اگر این سؤال را از بسیاری از رفقا بکنید همین حواسم را خواهد شید یعنی اگر نپرسید که مقصد و هدف شما در زندگی چیست خواهد گفت نالودا چه خواهد یا آنکه نالهدانه چیزی اختراع میکند و نرمان می‌آورد، مثلاً یکی میگوید: آرزوی من این است که انشاء الله - بچه‌ها مسلمانی بزرگ نشوند، دیگری میگوید: اگر این پلک نگره از کار من نار نشود دیگر از جدا چیزی نمی‌خواهم.

این جواب هضمه برای ضربه زدن و صورت‌های مختلف همدانند. نداشتن است.

وقتی بادوستان میباشیم، موضوع صحبتمان غالباً اشکالاتی است که برای بنامت آوردن پون و وسایل مادی داریم، هر صورتیکه درست نباشیم بچه مقدار از وسایل مادی و برای چه مقصودی احتیاج داریم و تسکینی باید در تکاپو باشیم و رنج بریم .

میخواهم یک مثال رنجه در این معنی برایتان نقل کنم
 هر بروگمان شخصی که بخطر پنجاه ساله میآمد نامش در یک پانسیون زندگی میکرد او هم مثل دیگران یک اتاق داشت و نامزدی معمولی که بسیار ساده بود میساخت

میگفتند نامری است که دست از کار کشیده و استراحت میکند برای من که تازه از ایران رفته بدم، دست از کار کشیده و استراحت کرد کسی که میتواند هر روز پون بیشتری نامت بیاورد؛ چیزی تازه ای سود

حواشم بدانم معنی این حرف چی است ، چرا این مرد ناپسندیده و هیكل قوی کار نمیکند، چرایی در چه و خانه ندارد، اگر دست از کار کشیده چرا هر روز صبح و بعد از ظهر بیرون میرود و فقط روزهایی بکشد بعد از ظهر در پانسیون میماند؟

در فرهنگستان نباید بیجهت از حال و کار کسی حواشاند، ما من ایرانی بودم و ناپسند آداب و رسوم آشنایی بلدنستم، چشم هور پردهها و ملهالیرا که تمدن چین استنها کشیده نمیشد، یک روز بکشمه بعد از ظهر کسمه آذتاب بود و آنشخص در باغ پانسیون روی بیدکت خود راگرم میکرد ؛ رفتم و پس از ادای کلمه ، بحثید روی همان بیدکت بنستم، در هوا و آسمان گفتم ؛ هر طرز بود سرمش را نیز کردم و همینکه روی خوشی دیدم ؛ بی پروا پرسیدم شما چه شغلی دارید؟

نگاهی آمیخته نامتعجب کرد و چون دید که من این سؤال بیجا را عیب نمیدانم، بپرواش بشمتت از هم نار شد و مثل اینکه مانها محرم زاری میباشم، بصراف من برگشت و لیجندی رد گفت: شغل من شکار

است، هر روز از صبح تا شام در پی صید میروم و گر چه صیدم همیشه دست و پا بسته است، کارم خیلی آسان نیست چرا که مردم ما شرافت، فقر و بیچارگی خود را از دیگران پنهان میکند

منی شغل من این است که حیوانه های ما شرافت و زودمانه را پیدا میکنم و ما مهارت خاصی که در حد بدست آورده ام؛ کاری میکنم که مرا دوستی قبول میکنند و کمکهای مرا میپذیرند، ولی بد نیست که چون جوانید قصه زندگی مرا از ابتدا بدانید

ما من پسر آهنگری بودم و نه تحصیل علم خیلی علاقه داشتم، قصدم این بود که گیاه شناس بشوم لکن پدرم مرد و مادرم را با دو اولاد دیگر بی مال آور گلدانهای برای اینکه من بتوانم تحصیل ادامه بدهم، مادرم رحمت شونی میکرد و وسایل معاش حیوانه را فراهم میآورد تا اینکه من دوره دبیرستان را تمام کردم و حیوانه داشتم برشته گیاه شناسی به سردارم اما یکشنب در صورت مادرم آثار حسنگی دیدم که نگران شدم و تصمیم گرفتم که دست از این حشق و مقصود بر دارم حیوانه را با مادر در میان گذاشتم و پس از یکی دو روز شور و گفتگو قرار شد کاس بشوم و پول پیدا کنم

ولی پول پیدا نکردم و دارنده شدن که نمیتواند مایه عشق و صدق زندگی باشد، باید مصرف دارائی را هم منظم کرد

من دلم میخواست مثل آن ناجر آلمانی که مکتب خود را وقف حمصیات یونان قدیم کرد، زوری دارائیم را صرف تحقیق در نباتات آسیا کنم مادرم گفت اگر میخواهی روح من شاد باشد، هر چه را پس انداز کردی وقف دستگیری مادر های فرامانده کن

این بود که شاگرد دکائی شدم و همیشه دجیره محضری بچنگ آوردم، نا شوهر حاله ام برای خرید و فروش چهار پایان شرکت کردم و پس از چند سالی منعم او را خریدم از حس اتفاق قسمت عمده علیقارنش لذت را من میبرمانم در سالی چنین میزبون فایده میبردم وقتی سم نه

پسجاه و سرمایه‌ام شصت ملیون فرانك رمید دست از كار كشیدم والان ده سال است كه معنق و هدف زندگی خودم یعنی دستگیری پیسویسان مشغولم (در آن زمان هر فرانك سه شاهی مایون) گفتم شما كه سالی چند ملیون عایدی داشتید چرا دست از كار كشیدید؟ گفتم برای اینکه دلم میخواست دارالیم را دست خودم صرف مستمندان کرده باشم، هر دو كار را از عهده بر نیامدم و حتی زن سگرفتم كه ماندا بخاطر خانواده از بیکوکاری باز منام؛ حالا شما بگوئید بدانم در زندگی چه هدیی دارید. من گرفتار نفعی بودم كه از شیدك این قصه برایم دست داده بود علاوه برست نیداستم در زندگی چه هدیی دارم و مثل اغلب دوستان هر چه را در دنیا خواستی است میخواستم ولی چون باید جوانی بدهم گفتم چنان دارم بخدمت دولت وارد بشوم

گفتم اینکه هدف زندگی نیست گفتم بخرید شما چه چه هدیی داشته باشم خوب است

فهمید كه من بی مقصد و سرگردان و محتاج برآمده‌ام: گفتم چون سبخواهید يك حرمه یادك عالم بررگ نشوید پانچ من قصد خدمت به خلق و بیکوکاری ندارید بناچار مدندان این خواهد بود كه وقتی مثلا بس پنجاه رسیده، فلان مبلغ سرمایه داشته باشید تا بتوانید باقی عمر را استراحت کنید و سرگرمی‌هایی كه دوست دارید بپردازید كتاب بخوانید، ناخالی کنید، سفر بروید، دوستان بیامیزید بهر حال واجب است كه از حالا هدیی برای خود در نظر بگیرید وگرنه در زندگی سرگردان خواهید بود كار می‌کنید اما چون زمین‌اید برای چه مقصودی است از آن كار و رحمت نلت سپرید و چون مقصد مهمی ندارید اغلب دچار هوس‌نارهایی میشوید و خود راحت‌تر می‌کنید هدف زندگی، اساسا از زیاد خواهی و هوساکی و نكاپوی بسیار و سرگردانی نجات می‌بخشد

كسیكه بداند در چه سنی میتواند دست از كار بكشد و راحت كند و عشقی كه دارد بپردازد، زوری در ضمن كار كردن و بدان و مایسل

دویدل و رنج بردن، ناکام و محروم از دنیا خواهند رفت .
هدف داشتن در زندگی، فباعث است و بی هدفی حرص و سرگردانی .
آبشار از دوستان یکی را می شناسید که عشقی داشته باشد و بداند
چه روزی در زندگی راحت خواهد بود و بعضی و کیف خود خواهد پرداخت؟

دوست فرزانه

هروقت فکرم نامن سر نعلب بود و صورت‌های زینار حامی با صفار
زورهای جوش و مردم آرامنه و جریبهای جهنر، بحاطرم میآورد، آن جوان
جوش ابدام بیادم میآمد

قلش بلند و راست بود، همیشه لحنید میرد و برای هر موقعی شوخی
و طراقت محضونی حاضر داشت، باوجود چند رشته کار مهم هیچوقت از
ریدن نکار دیگران و همراهی نادوستان شانه حالی نمیکرد چنان سر
زندگی مسنط بود که بنظر میآمد هیچ مشکلی ندارد با وجود اینکه بحرفه
تعارف مشغول بود و باکتاب سر و کاری نداشت، از همه حاضر میگرفت
و میخواست بداند در علم و هر چه پیشرفته شده و تازه چه بظهور رسیده
اهل ورزش و شکار و موسیقی هم بود خلاصه آنکه ناروح و جسم رنده
از نعمتهای این عالم همه نصیب میرد

یمن از سالها که نیس مفاصله افتاده بود، دیروز صدای کوبه در
بر حاست و حجر آمد که فلانی است تا اینکه وارد اتاق بشود، آن قامت
موزون و صورت و رفتار مردانه در نظرم محسوم شد و قوت گرفتیم ریرا در
انوانی مودم که برای تقویت روح حسنه، بنیدار و صحبت چنان مرد

استواری احتیاج داشتم. منتهای حیا کردم تاچار نارهای سعیدی که قیمت و غرامت تجربه و خریدی است در سرش پیدا و خواستی تر شده مری از در آمد که اگر نگفته بودند کنی است میساختیم! سیاه وزرد و لاهر و حم شده، بارش سفید تراشیده، بدلباس و کتیف یادست چرك صفت داد. ای کاش بین عادت دست دادن را ما از اروپائیها بیاموخته و نعوص، پشت کار و نظم و حس و قناعت را از آنها یاد گرفته بودیم.

دشمن و ناچشمهای بی روی آنکی گفت مثل این است که سبد را بمیشناسید. گفتم چرا.. ولی

گفت البته اگر اسم مرا نگفته بودند حق دانشیده که مرا بشناسید. سر رعیت بد نعتا رفتای بد مرا یازین روز سیاه انداختند. پادشاه هست من چه جوان بلی بودم؟ چه هوش و نشاط و چه قوه کاری داشتم!

اشکها را ناپشت دست پاره کرد و با صدای گرفته گفت پس از آن زمان که خدمت شما میرسیم، خدا همراهی کرد و مبهم رحمت کشیدم و صلح همه چیز شدم

اما از آنجاییکه در این دنیا میدانم چرا يك شیطانی هم خلق شده، آن شیطان بصورت دوستی در آمد و با من معاشر شد. نمیفهمم چه بخوردم داد با چه زبان بازی کرد که عقل و شعور را نکلی از دست دادم! منکه دشمن وقت تلف کردن و حرف بیهمی رده و کارهای بیرویه کردن بودم؛ باهوای آن انیس، تمام اعمال بد را مرتکب شدم. اوژ از عیانی و مشروب خوردن شروع کردم تا رسیدم بقمار و عاقبت کارم نریانك کشید. از همه بد تر نریانك بودا اگر بخواهم شرح بدهم که در سرشیب بدعتی چطور پله پله سرارید شدم مشوی هفتاد من کاغد شود. خلاصه اینکه الان ایسم که می بینید لکن از این بد تر بودم، شش ماه تمام حواسم نکنی پسرش بود. حتی بعضی از روزها هیچکس را نمی شناختم و لسانم را پاره پاره میکردم

پرسیدم که آیا تا من هرباشی هم دارید؟

گفت من پیش فلان طبیب که خویش شمامت مسناوا میکنم، می گوید تا این تریاک را ترک نکنی معالجه نخواهی شد. تمسای من ایس است که نیشاد سغازش کنبد دیگر این حرفها را برند و من اجازه بدهد تریاک نکشم

گفتم ترک تریاک که مشکل نیست گفت میترسم بمرم خواستم بگویم مردن بهتر از دیوانه بودن است، ادب اجازه بدهد گفتم فلان طبیب که میشناسید بلك روز برای جمعی حکایت میکرد که مریضی داشتم مشرف مصرث از پس بخود سوزن مورفین میرد بدش حای سالم نداشت و گرفتار کم حویلی مهلکی شد بود چون مشدول و مهم و در عین حال بیسواد و بی شعور بود، همیشه گفتم باید مورفین را ترک کنید، خواست مرا برند و از خانه بیرون کند تا اقوامش پنهانی صحبت کردیم و قرار شد من به تونخانه دستور بدهم که عوض مورفین دواى مقوی برایش بفرستد همیشه را کردیم تازوری آن شخص که مرد بند قلدی بود و در اثر ترک مورفین دو باره تبلیست و قیزی هیکل شده بود، آن دواجات رفت و تشکر کرد که خوب مورفینی برابم میفرستید، هیچ مصرث ندارد^۱

صاحب دواخانه که «کاربیک» نام داشت دستمالی پر از پشهراری سفید پیش آن مرد محترم میگذاارد و میگوید این پول مال شمامت میبرد چه؟ «کاربیک» میگوید برای اینکه من شما مورفین سمسی فروختم، دواى مقوی کم قیمتی بود که میفرستادم و شما خودتان تریاق میگردید

آن شخص بی شعور ناتجرب و وحشت معان میکند که پس الان سه ماه است من بخودم مورفین برده ام^۲

زیگش میبرد و میبرد و خود را برحمت بدرشکه میبرساند و بجهان این بیبرنگ که خورده آقدر مورفین استعمال میکند که پس از چند ماهی دیوانه میشود و میبرد گفتم مقصودم از این حکایت این است که ترک

ترباک بجز اراده هیچ وسيله و اسبابی نمی خواهد، باقی همه ترس است و وهم و خیال. چنانکه در اروپا اگر شخص ترباکي؛ در رندان ترباک پندار نمیکند و هرگز اتمام بقصداده که از نکشیدن ترباک کسی نمیرد. ایس حیهای ترک ترباک همه برای بازی دادن روح ضعیف ترباکي است. در چشماش دیدم که نه تنها این قصه و حرفهای مرا باور نکرده بلکه از من سخت رنجیده و دشمن شده گفت افسوس که از شما هم مشکلم حل نشد پس دوستی بچه درد میخورد!

گفتم رفت و مرا در این فکر گذاشت که چرا مردم از بیچاره حصیه ای با سلول میگیرند ولی از بیچاره اخلاقی نمی ترسند و فرار نمیکنند! هر کس هر قدر تنگترست و حوش بنیه باشد باز از سرایت مرض میهراسد و پرهیز میکند زیرا میداند که بدن اگر بقوت کوه باشد از حمله پلک حیوان دره بیسی از پا در میآید. اما چرا خیال میکنیم که روح ما آسیب پذیر نیست؟ چرا تصور میکنیم که هیچ چیز و هیچکس در روح و فکر ما نمی تواند رخنه کند؟ و حال آنکه روح از جسم زودتر و آسانتر متأثر میشود اگر بدرا مدرحتی تشبیه کنیم، روح ما برگ گلفی بیشتر نیست که از سببی پراکنده میشود.

برگترین اشباه، تکیه بر استقامت اخلاقی و قدرت خویشنداری خود کردن و بی پروا با هر کسی آمیختن است. بدترین علا دوست بسد و معاشرت نارواست که پای عقل و پرهیزکاری را اگر از سنگ ساشد میزدند.

ولی چه باید کرد که قدرت و خوی انسانی، با دوست خوب گرفتار نماند و طبیعت ما این دواي تلخ اقبال نمیکند دوستی میگیریم که صاحب مقام یا مکتب باشد تا بلکه زودی از او نماند عابده ای نرسد. معاصر ایس دوستی؛ باچار مفداری از صفات خود را نباید فلان کنیم؛ نعنق نگشوئیم؛ بسجودی تصدیق کنیم؛ بیجهت حسدیم یا مالان شویم و نامید موهوم؛ هر وجهی را حقی را قول کنیم و در گلو فرو بندیم. نباید بعنوان حاکم آن

آقا معایب و دشمنهای او را بنام و جاد خود بحریم
یا دوست میگیریم که از ما کوچکتر باشد تا خود ما و خود سریها و خود
روشیهای ما را بخرد و باز سخوت و ریحندمانی هزار بار ما پیر دوستی هر روز
بیک مرحله از مقام ادب و انسانیت پائین میائیم ؛ متمکار و زورگو و لوس میشویم
و رفته رفته نسبت بخود عقابیم محدودی پیدا میکنیم که چون در موقع عمل
ساحفیت و قوی میزند ناچار روزی گرفتار سختی حوادث و تمسخر و نهرت دیگران
واقع میشویم

با اینکه دوستان بنصرفی میگیریم که تا هم عیش کنیم ، بیهوده نگویم
و حسدیم و وقت گزینهارا بر ایگان نزدست ندیم یعنی این را طوری نگاه داریم که
روزی تلف کردن عمر گذشته تا صاف بخوریم و پشت دست نگیریم ، ریسر ادایه
عیش و خوشگذرانیهای ما رو ؛ همان عمر و سعادت ما است . در صبر اینگونه
معاشرت چه بسا که معایب رفتار ما را سد هر دو فکر کردن و ن گفتن و رسد ادب را ز بر
پانگداشتش و از کار و حدیث ما ماندن و احیاناً دچار مرضی حاصل ما انداز قمار و ولای
حانگه از نریانه و مشروب گشتن ، بزرگ و صبح خود شواری میکنیم .

آری حلاق دوستان در یکدیگر اثر میکند ؛ گلها را همدیگر رنگ میگیرند
لکن متأسفانه در روح ما سرایت عیب از تاثیر حسن آمانتر است چنانکه نندیسر
برای گرفتن امری همیشه آماده است

اما بی دوستی که نمیتوانند گفنی کرد ؛ البته باید دوست گرفت .
دوستی که ما را سره بیکجحتی سره و در این حازمقان دنیا چشم ما را به دیندن
گلها ما و روشی کند و در هر حال از هر اشکالی و حادثه ای ما را نجات میدهد
دوستی که به پست و عقول باشد اگر عالمی باشد تا کی نیست چرا که
علم ، نشان هر روزنگی نیست ؛ چه بسا عالم میه روز که دیدد ایسه . و هر اگر
صاحب مال و مقام بود سراوتقص نگیرند زیرا عالماً صاحبان ثروت و جاه خوشحمت
میشوند و ارجیری که ندارند نمیتوانند نسیبند با اگر مراح و خوشگذران
و عینش باشد تفسیرش نداید چرا که عیاشی و خوشگذرانی برای ریح و نشنگی
و فراموش کردن عصبهاست آدم خوشحمت و آرام احتیاجی عیاشی و نهدیسر

انصاف ندارد

شان عاقل آنست که در سفر زندگی راه راست و آسانرا از پیچ و تاب راههای غلط و دشوار بشناسد و خود در آن راه قدم بردارد. عیبهای خود را بشناسد و پیوسته در اصلاح خود کوشانند، هر روز گامی بسر مریک سعادت نزدیک بشود و ندبختی را پس پشت بگذارد. آدم عاقل سعای شکایت و یأس ، باقیافه گشاده و گردد کشیده و دل پر از امید و روح خوش بین ، همواره بادبوهای هوس و عم و ترس و تسلی و بدبینی دست و پسه برم میکند و هرروز از این جنگ هائج میآید

چنین دوستی اگر نیک باشد شمارادر پناه عقل و همت خود در راه خوشبختی میرد و مقصود میرماند .

خواهید گفت همهچ دوستی از کجا پیدا کنم *

اگر هوس را نگاهدارید و عقل را دستخوی چنین یاری نهرسید خواهی یافت و اما اگر نیافتید، چرا خود برای خودتان آن دوست نیک و یار مرزانه باشید؟

دروازايش با است

رفيق چون جوان است و هنوز تصور ميکند که من از او داستانم
و ميتوانم او را از مشکلات زندگاني بپرسانم؛ من ارادتم ميوردم
نگاهدانتم مريد که از زير بار ارادت مرا نکند کار دشواري است؛
بايد مهر از حيله و نهيبت نگذاشت اوکار غلط و اشتباهاتپر؛ که بحث شعاع
دارد از سر بيرون کند

چه نسا که مراد بجان ميآيد و دهان باز ميکند که بگويد هر روزه،
من از تو در کار خود سرگشته تر و در معنای زندگي فراموش ترم، هر گرهی
که از اين کلاف شوریده بار ميکنم؛ آشسته تر و سخت تر ميشود
اما بچاره نزد رانبريان بياورد زير انگر نتانود رهنمايان و بزرگان
راست بگويد، سرگ و رهنمائي در کار بود، مردم بخاطر خسرفهائي
که بيفهمند فداکارها نميگردند و جانها نميدادند؛ در هم بيفتاشند و
ببناقۀ دوستي و دشمني، همديگر را ببردند و بپيکشند؛ زنده بود
ايشه مشکل ميشد ۱

ولي انسان ميتواند بي زاهماندگي کند و زاهماندون خصائص
حق خواه يعني خود خواهی و بکر و ترور و ذرونگوئي و بيرحسي ميتواند

راهنما و فرمانروا باشد.

- این محبت دراز را باین مختصر نمیشود تمام کرده، بنگاریم قصه
این بود که رفیق حواسم نامید مگره گشائی من با يك دفتر، كار فرو بسته
آمد و از روزگار گله ها كرد و ناله مر ناد برای اینكه دل مرا بیشتر
بحال خود سوزاند و بچاره مازیم دادارد، گفتم از بلبخنها همه بدتر این
يكی است كه علاج ندارد: میفایید كه من این شعل را بچه زحمتی بلمست
آوردم و ما این جرئی حقوق چرخ يك خانواده‌ای را میگردانم اما چكتم كه
این رئیس خود حواه و عصبانی، دیوانه‌ام كرده، چیری نمائنه كه استعفا
نمهم! آموقت نا يك مشت نان حور چه خاکی سرم بریزم، نمیدانم!

چون دیدم بین چندین نسخه علاج این مدحی، نمیتوانم بی تأمل
آمرأ كه مناسب حال رفیقم باشد پیدا كنم: برای پرسش را گذاشتم و منتی
رفیق را بحرف انداختم. گاهی از شنیدن يك جمله یا يك كلمه، فكر و
حواسم بحای دیگر میرفت و باقی حرفها بگوتم نسیرمید.

مثلا وقتی نا شلست و كیسه گفتم این رئیس من سراپا خود حواهی
است مكرم محتو رعت كه سید آیا در زیر این آسمان موجودی هم
هست كه خود حواه باشد!

بالاحره دو سه پند و اندرز شایسته جان پیدا كردم كه نثار رفیق كم
ولی برای آن بود كه از گرفتاری خلاصش كرده باشم زیرا میدانم كه نا
حكیم طبیعت در درون ما حكمراناست: كسی به مصیحت گوش نمیدهد
شگر آنكه دست روزگار آن پند را نا قلم خویش، در خاطر ما نقش بسته
ولی من محور بودم چیری بگویم (پرا اگر طبیب نسخه بدهد مریض
از او سلب اعتقاد خواهد كرد

مهبای گفتس بودم كه يكی از دوستان نا پسرش وارد شد. همیشه
از سلام و احوالپرسی فارغ شدیم گفتم سلمه‌راده پرور انشاءالله سلامتی
هفته آینده بازویا سافرت بكنید، آمهه كه دست شما را بوسه و خدا
حافظی كند

گفتم ساریک است . برای چه مقصود تشریف میبرد؟
 دروغی تسم کرد و دستها را بهم مالید و گفت لابد برای تحصیل،
 در مملکت خودمان که میشود چیزی یاد گرفت
 ولی در نگاههای در دیده و پریشان پدر فلکزده دیدم که بمن میگوید
 دستم بدامانت: من از این بچه میترسم، حرفی برن و معجزی بکن . .
 گفتم من از وضع مدارس حرم ندارم اما پشهادر این مملکت ممکن
 بود چیزی یاد گرفت .

پرویز مثل حروس جنگی گردن گرفت و نگناشت پدرش جواب بدهد:
 گفت بنده که پیشه‌ازا بدیده‌ام اما در این مدارس حراب ما ناین معنیهای
 بسواد و متکبر و خودخواه، جر وقت تلف کردن کاری نمیشود کمرد
 گفتم شاید معلم شما تماماً بطور باشد والا معقول نیست که بگوئیم
 در همه دبیرستانها همه معنیهای بسواد و بد احلاقتند .

پدر بانگهای مهربان و پر التماس نه پرس رو کرد بدینمعنی که ندان
 تو من ناین مرد مواضع نکرده‌ام، او از زهن تو نازوبناتاین ساعت هیچ
 اطلاع ندشت و بخدا که مانو هیچ عرصی ندارد، حرفش گوش نده . .
 پرویز بانگهای حشم آورد بپدر حالی کرد که ناز بیهوده گفتمی !
 مگر صد بار نگفتم که شماها را چه نکاز درس و تحصیل! اگر ریگی نگفشت
 بسواد سیرایی چه مرانایمجا آوردی؟ پاشو برویم، رودباش، وگر نه آبرویت
 زاپیش لپها میبرم! مگر بادت رفته همین دیشب من و مادرم چه تلاکی سرت
 آوریم!

این گفتگو را خیلی از این درازتر، من از عادت آن دو نگاه شنیدم
 در جواب سؤال من پرویز ناتسمی تحقیر آمیز گفت شما خودتان
 فرمودید که او وضع مدارس حرم نذارید والا . .
 سرش زاپائیس انداخت و نتوانست ناقدی مطلقاً بگوید دستهایش از
 حشم میترید
 رفیق خوانم که مرا گرفتار و مستأصل دید، محکم نشست و گفت

اما بنده پارساک از دانشکده بیرون آمدم و از وضع دبیرستانها خوب ناخیرم، با کمال اطمینان عرض میکنم که اگر کمی بخواهند درس بخوانند همه جور وسایل تحصیل در این کشور مهیاست ولی اگر خیال رفتن به سرنگستان سرش افتاده باشد راه بد اخلاقی را پیش میگیرد و با معلم و منیر و همه در میانه تا جائیکه از دبیرستان بیرونش کند و در ایستگاه پلر بیچاره فرستادن پسر بخارجه چه علاجی دارد؟ ما هم این باریها را ندیدیم و اگر خودمان وارد شده ایم دیگرانرا دیده ایم که این حرفه ها را رده اند یعنی من چون پسر نداشتم و میدانستم کسی نیست که باز مرا نکند از فکر رفتن اروپا را امید بودم و ناچار درس میخواندم اما سه چهار نفر از همتاگرهایم و رفقای من از همین راه اصابت مهر خود را همراه آورده و رفتند، حالا آنجا ها چکار میکند، من میدانم ولی من اینجا شاهد بودم که اصلا درس نمیخوانند و بیجهت سر بسر معلمان میگرداشتند میگویند معلم سواد ندارد، یعنی نانها؟ من و شما هم میدانید میگویند خود حواه و متکبر است، توقع دارید شما احترام نگذارد و از شما اطاعت کند مگر او بشر نیست که خود حواه باشد بیچاره يك عمر جان کنده تا بایی مقام رسیده که من و شما احترام و اطاعتش نکنیم، اگر نکند خود خواهی بد است چرا من و شما باید آنقدر متکبر و خود حواد باشیم که زیر در مافوق خودمان برویم چرا چرا

باقی این مباحثه را شبده بگیرید

وقتی پلر و پسر رفتند رفیق حواسم گشتم حقیقت این است کمی که باین درستی استدلال میکند هیچ احتیاجی برانحصانی دیگری ندارد شما اگر نصیحتی را که باین جوانک دادید در مورد خودتان نکار بسزید از گرفتاری رئیس خود حواه آزاد خواهید شد

بنی درد و دوا هر دو پیش ما است، اگر در مشکلات زندگی عقلی را رها قرار ندیم یعنی يك نقطه وجود خودمانرا فراموش کنیم و خیال کنیم که گره نکار دیگری افتاده ؛ باز کردن هر گره ای آسان است